

# کتاب زمینی



انتشارات هیلا: ۷۳

---

سرشناسه: بردستانی، سعید، ۱۳۵۷ -  
عنوان و نام پدیدآور: کتاب زمینی/ سعید بردستانی؛ ویرایش تحریریه انتشارات ققنوس.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۳.  
مشخصات ظاهری: ۷۱ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۸-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century  
موضوع: PIR ۷۹۶۳  
موضوع: ۸۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۸۷۹۱۲

---

# کتاب زمینی

سعید بردستانی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۳



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

کتاب زمینی

سعید بردستانی

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ناژو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۴۸ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 48 - 2

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

## فهرست

---

۷	جزیره من
۱۱	جوانشیر
۲۳	نقطه
۳۱	مصاحبه
۳۹	سه ماهیگیر
۴۵	بهترین آتش نشان دنیا
۵۱	در ستایش پنجره
۵۵	بسی عاشقانه
۶۱	کالای فرهنگی



## جزیره من

---

به جزیره‌ای فکر کرد و بی‌درنگ جزیره‌ای پیدا شد. به جزیره‌ای ماسه‌ای فکر کرد که با مد به‌تمامی به زیر آب می‌رفت، مد شد و جزیره به‌تمامی به زیر آب رفت.

فکر کرد چه زیباست وقت جزر؛ آب پایین می‌رود، چیزی رفته‌رفته سر از آب بیرون می‌کشد و جزیره می‌شود. جزر شد، وقت زیبای جزر شد؛ آب پایین رفت، چیزی رفته‌رفته سر از آب بیرون کشید و جزیره شد. ناگهان نگران شد. فکر کرد چرا آب جزیره را حل نمی‌کند. چرا آب جزیره را حل نمی‌کرد؟ در دم یک جفت مرغ دریایی بالای سرش هویدا شدند و گوشه‌ای همان حوالی نشستند. لختی خیالش آسوده شد. ولی آن‌ها چه می‌خوردند؟ به ساردین‌های چربی فکر کرد که با یک حمله بلعیده می‌شدند. بی‌درنگ آب‌های ساحلی پر از گله ساردین‌های پهلو نقره‌ای شد. به دنبال ساردین‌ها سر و کله دلفین‌ها پیدا شد. بی‌گمان جزیره با ساردین‌ها بهشتی می‌شد برای دلفین‌ها.

درخشش پوست نقره‌ای دلفین‌ها زیر آفتاب هنگامه بیرون پریدن از آب، تصویر خوشبختی بود، و جزیره را زیباتر می‌کرد.

بار دیگر به چیزهای دیگری فکر کرد. دیگر نگران ملوان‌ها و کشتی‌ها نبود. با وجود دلفین‌ها ملوان‌های غرق‌شده دیگر راه خشکی را گم نمی‌کردند و در دریا تلف نمی‌شدند.

چیزی نگذشت که چند دلفین پوزه‌بطری شناکانان غریقی را به ساحل راهنمایی کردند. بی‌گمان ملوانی بود که چند مایل آن طرف‌تر به دریا افتاده بود. یا کشتی‌اش شب سختی را در طوفان گذرانده بود. ملوان همین که به ساحل رسید افتاد. شاید بی‌هوش شد، شاید خوابید. شاید خوابی دید.

فوری به فکر درختک‌ها و بوته‌های وحشی افتاد. جزیره زیادی خشک بود. به یاد ساوانا افتاد. به یک چشم به هم زدن درختچه‌زاری سرسبز گسترده شد، در دو طرفش جابه‌جا بوته‌های وحشی، در دوردست چند درخت کهور و ابریشم، و یک مشت قاصدک سرگردان، برای این‌که باد خالی نباشد. حتی در خط افق یک جنگل کوچک حرا. دید که درخت‌ها و بوته‌ها نباید خشک شوند. وگرنه ماحصل کارش بر باد می‌رفت. پس ریشه‌هایی به آن‌ها داد که آب شور را شیرین می‌کردند. سرگرم ریشه‌ها بود که دودی بلند شد. دود از لابه‌لای درخت‌زار بود. درخت‌ها و بوته‌ها آتش و برپاکننده آتش را پنهان می‌کردند.

ملوان بود که حالا به هوش آمده بود و برای فرار از ترس و سرما آتشی برپا کرده بود. ملوان‌ها یاد گرفته بودند چگونه در هر جایی آتش روشن کنند. خوشحال شد که به موقع به فکر هیزم برای آتش او افتاده بود. چیزی نگذشت که ملوان از یکی از درخت‌ها بالا رفت. ساقه‌ای را زخمی کرد و لبش را بر آن گذاشت. ملوان طوری رفتار می‌کرد انگار تا پیش از این صد بار غرق شده است. باز هم خوشحال شد که با آب شیرین آوندها فکری برای تشنگی ملوان کرده است. می‌دانست به محض رفتن تشنگی، گرسنگی می‌آید. اما برای گرسنگی ملوان باید چه فکری می‌کرد. خود ملوان‌ها خوب یاد گرفته بودند چطور در هر جایی ترتیب غذا را بدهند. او



سال‌ها پیش یاد گرفته بود که چطور در آب‌های کم‌عمق با دست ماهی بگیرد. به آب زد و با ولع چند ساردین را خام‌خام خورد. با رمقی که به دست آورد راه بعدی را امتحان کرد. چاله‌ای کنار ساحل کند و از آن راهی به دریا باز کرد. وقتی چاله پر از ماهی شد راه را بست. حالا می‌توانست آن‌ها را به سیخ بکشد و بر آتش کباب کند.

ملوان همین که سیر شد به یاد تنهایی‌اش افتاد. فکر کرد که چه فکری برای تنهایی ملوان کند. شاید او از تنهایی می‌مرد. مدت مدیدی فکر کرد. سرانجام فهمید که آدم می‌تواند با خیال تنهایی‌اش را پر کند. اما فکر کرد که چه فکری برای خیالبافی ملوان کند. جزیره او زیادی یکدست بود. هیچ شباهتی به جزیره‌های الهام‌بخش نداشت. مدت زیادی فکر کرد. سرانجام با یک کشتی کار را فیصله داد. در نیم‌مایلی جزیره پرهیب کشتی بزرگی پیدا شد. فکر کرد اگر غرق شده باشد، بهتر است و کشتی در همان نیم‌مایلی غرق شد. فکر کرد اگر نیمی از کشتی از آب بیرون مانده باشد باز هم بهتر است، پس نیمی از کشتی از آب بیرون آمد، کابین‌های بالا، عرشه سینه و بریج کاپیتان. ملوان بی‌اختیار لب ساحل نشست و به کشتی غرق شده خیره شد.

خوشحال شد. اما باز به فکر جزیره افتاد. جزیره باز هم باید جزیره‌تر می‌شد. کشتی کار بزرگی کرده بود. پس تنهایی ملوان آن‌قدرها هم بد نبوده. به فکرش مه‌خطور کرد. همان دم، میان کشتی و جزیره، مه مانند پرده‌ای کشیده شد. مه سبب می‌شد هم جزیره هم کشتی در هاله‌ای از راز فرو روند. دیگر برای دیدن جزیره باید نزدیک می‌شد. اما به جزیره نباید به آسانی نزدیک می‌شد. به آب‌سنگ‌های مرجانی با مرجان‌های شاخ‌گوزنی فکر کرد، به صخره‌های مرجانی فکر کرد، به صخره‌های سرخی که همنشینی با هوا به‌مرور کبودشان می‌کرد. و صخره‌ها آرام‌آرام در اطراف جزیره جان گرفتند، اول صخره‌های سرخی بودند، بعد با هوا نشستند و تیره شدند،

دیگر جوان و سرخ نبودند، قدمت داشتند و به جزیره قدمت می دادند. رفته رفته ملوان علت غرق شدن کشتی را فهمید و دهشت کرد. به یاد شب دشخوار خودش افتاد. ترسان شد و خواست بگریزد. اما ناچار بود همان جا بماند و باز خیال ببافد. پس ملوان همان جا ماند و غرق خیالاتش شد. در خیالاتش پی چیزی گشت تا او را از ترس ها و هراس ها رهایی دهد، چیزی که غرق نشود، نه با باد سست شود و نه با آب آب شود، مثل زمین باشد، که به هر پای اطمینان می بخشد، او را مثل آغوشی در بر بگیرد و با اتکای به آن به دریا و صخره و طوفان دهان کجی کند. پس به جزیره ای فکر کرد و بی درنگ جزیره ای پیدا شد. به جزیره ای ماسه ای فکر کرد که با مد به تمامی به زیر آب می رفت. مد شد و جزیره به تمامی به زیر آب رفت.

## جوانشیر

---

---

۱

همیشه قرار بود توی زندگی جوانشیر اتفاقی بیفتد. ولی به دلایلی که نمی‌دانست، آن اتفاق نمی‌افتاد. تنها چیزی که گاه و بی‌گاه می‌افتاد سه‌پایه‌ای بود که همه‌جا همراهش بود. برای همین داستان زندگی‌اش هیچ چیز جالبی برای تعریف کردن نداشت. بیست و نه سال بود همه روزهای زندگی‌اش مثل هم بود. بیست و نه سال بود که هر روز سه‌پایه را می‌برد و باز می‌کرد. بیست و نه سال بود که هر روز سه‌پایه را می‌بست و می‌آورد. بیست و نه سال با یک مینی‌بوس به سر کار می‌رفت و با یک مینی‌بوس به روستا برمی‌گشت. همیشه با آبرو زندگی می‌کرد و هیچ‌وقت نه هیچ خطری تهدیدش می‌کرد نه هیچ پیشرفتی. بعد از آن بیست و نه سال بازنشست شد.

۲

اولین روزی که جوانشیر سر کار نرفت، خیلی غمگین شد. مدت‌ها بود که در انتظار همچین روزی بود. ولی وقتی آن روز رسید، غمی به بزرگی یک ورزا روی دلش نشست. طوری که نفسش بند آمد و اشک توی

چشم‌هایش نشست. دسته سیاهی پرنده بالای سر آبادی چرخ می‌زد و دست از سر آبادی بر نمی‌داشت. قلیان به دست از درخت ابریشم بالا رفت و رفت روی تارمه درختی‌اش. جلو قلیان چندک زد. ناگهان همه زندگی‌اش آمد جلو چشمش. اول از همه به چهار تا زنش فکر کرد. راستی جوانشیر چهار تا زن داشت: لیلا، لیلا، سکینه، و لیلا.

## ۳

جوانشیر سربازی‌اش را تمام کرده بود و داشت مثل یک پسر خوبِ قدکوتاه به روستا بازمی‌گشت که سر راهش یک مادینه دید. چاه «دوتا» درست کنار جاده کشف شده بود و اولین چیزی که هر غریبه سر راهش به روستا می‌دید همین چاه دوقلو بود. دانشمندان روستا می‌گفتند این چاه کرامت دارد و خیلی به آن احترام می‌گذاشتند. حتی اعتقاد داشتند اگر یک معصومه برود بنشیند سر چاه، آب چاه خودش بالا می‌آید و به دختر آب می‌دهد. ولی درستی این حرف هیچ‌وقت اثبات نشده بود، چون توی روستا معصومه نداشتند، بیشترشان لیلا بودند.

جوانشیر مادینه را دید که سر چاه ایستاده بود و زور می‌زد. می‌خواست ظرف آبش را ببرد. جوانشیر به رسم وظیفه پیش دوید و به مادینه کمک کرد. توی راه کلی از هم خوششان آمد، بدون این‌که کلمه‌ای بین آن‌ها رد و بدل شود. آن مادینه هنوز یک لیوان آب هم از آن ظرف نخورده بود که ازش خواستگاری شد. خواستگار هم شیرجوانی بود که تازه از سربازی برگشته بود. جوانشیر سرش را تکیه داده بود به ستون تارمه و چشم‌هایش را بسته بود و به یک چیزهایی فکر می‌کرد. مادینه آب دوم را هم آورد. هنوز یک لیوان از آب دوم را هم نخورده بود که فهمید حامله است. خیلی گیج شد. جوانشیر، همان‌طور که سرش را تکیه داده بود به ستون تارمه و چشم‌هایش را بسته بود، لبخند زد. فوراً ازدواج کردند. وقتی فرصت شد که بالاخره با هم گپ بزنند، جوانشیر از مادینه پرسید:

«راستی اسمت چیه؟» و مادینه با یک دنیا حجب و حیا گفت: «لیلا.»

۴

توی یک غروب بارانی، که کبک مردم خروس می خواند، جوانشیر داشت از مأموریت برمی گشت. انگار اولین مأموریت زندگی اش بود. جاده تاریک بود. سر راه یک کمپرسی لیز خورده بود و آن جاده تاریک را هم بسته بود. جوانشیر و دوستانش سرمست از به پایان رساندن مأموریت داشتند یکی از ترانه های بی درو پیکر عامیانه را می خواندند. راننده به خیال این که چشم هایش اشتباه کرده سرعتش را بیشتر کرد و استیشن را محکم به کمپرسی کوبید. راننده گردنش شکست و همکار دیگرش دست و دنده هایش خرد شد. ولی جوانشیر از بس کوچک بود پرت شد توی سگدانی و بی هوش شد. طوری که همکار سوم تا پاسی از شب داشت دنبال جوانشیر می گشت.

جوانشیر بابت این پرتاب سه ماه استعلاجی گرفت و توی جا خوابید. مردم محلی روغن محلی و مرغ محلی می آوردند و به جوانشیر حال می دادند.

یک روز یکی از همسایه ها به عیادتش آمده بود. زن جوانشیر رفته بود تا برایش شربت به لیمو بیاورد. همسایه داشت تند و تند و راجی می کرد و از جوانشیر درباره تصادف، مأموریت، کار، هنر مردمی، و سه پایه دوربین می پرسید. جوانشیر بی حوصله بهش نگاه می کرد و جواب های کوتاه کوتاه می داد. همسایه فقط حواسش به سؤال بعدی اش بود و اصلاً حواسش به جواب جوانشیر نبود. حتی حواسش به بی حوصلگی او هم نبود. ناگهان جوانشیر گفت: «زن من می شی؟» مادینه خندید و چیزی نگفت. جوانشیر همان طور که سرش را تکیه داده بود به ستون تارمه و چشم هایش را بسته بود، باز هم لبخندی زد. بعد جوانشیر از دختر پرسید: «راستی اسمت چی بود؟» مادینه هم با یک عشوۀ زورکی گفت: «لیلا.»

۵

همیشه قرار بود توی زندگی جوانشیر اتفاقی بیفتد. ولی به دلایلی که نمی دانست، آن اتفاق نمی افتاد. تنها چیزی که گاه و بی گاه می افتاد سه پایه دوربینی بود که همه جا همراهش بود و گاهی از دستش می افتاد. برای همین داستان زندگی اش هیچ چیز جالبی برای نقل کردن نداشت.

۶

جوانشیر هیچ موی سفیدی در سر نداشت. هیچ دردی در چهارستون بدن نداشت. هیچ وقت تعجیل نمی کرد. هیچ وقت سیگار نمی کشید. هیچ وقت سوار هواپیما نمی شد. هیچ وقت سرش به سردر جایی نمی خورد، حتی سردر مینی بوس. و همیشه اعتقاد داشت آدم های قد کوتاه عمر درازتری دارند.

با این وجود و تمام وجودهای دیگر، جوانشیر آدم خوشبختی نبود. به نظر او اگر آن اتفاق نمی افتاد، عمر دراز و قد کوتاه و زندگی آرام یک پول سیاه نمی ارزید.

۷

یک سال سال سیاهی شد و یک بنده خدایی مُرد. برادر بنده خدا رفت پیش جوانشیر و گفت: «تو که رئیس رادیوتلوویزیونی، یک کاری هم برای دختر برادر ما بکن.» جوانشیر با این که کاره ای نبود گفت: «حالا من صحبت می کنم بینم کاری هست یا نه.» برادر بنده خدا گفت: «نه، خودت یک کاری بکن. اخوی زاده یتیمه، ثواب داره.» جوانشیر نگاهی به دختر بنده خدا کرد. دید دختری ترکه ای است و سفیدخاره. چشم هایش را بست و لبخندی زد. گفت: «به خدا، تو خرج همین دو تاش هم مونده ام. ولی باشه، ثواب داره.» برادر بنده خدا گفت: «پس مبارکه ایشالا.» جوانشیر گفت: «راستی اسم دختر بنده خدا رو به م نگفتین.» برادر بنده خدا گفت: «سکینه.»

۸

بعد از آن بود که جوانشیر سه پایه را می بوسید و با یک انرژی مضاعف آن را از زمین می کند و سر صحنه می برد. همان سال دستیار سوم یک فیلمبردار مرکز نشین هم شد و اکیپ را در ساخت یک سریال جنوبی همراهی کرد. همان جا بود که نویسنده ای از منش و کنش او خوشش آمد و با او طرح دوستی ریخت. مدام از او سؤال می کرد و مدام یادداشت برمی داشت. جوانشیر هم مدام با لبخند گشاد همه را جواب می داد. همان سال از ایشان و همه عزیزانی که در ساخت سریال همراهی صمیمانه کرده بودند قدر دانی شد. اتفاقاً با همراهی و انرژی مضاعف جوانشیر سریال فاخر توپی هم ساخته شد.

۹

جوانشیر مخالف این بود که زن ها جدا از هم زندگی کنند. خانه بزرگی داشت که هر بخشش را به یکی از زن ها سپرده بود. ولی خانه فقط یک مطبخ داشت و یک حمام و یک مستراح. توی آن خانه همه باید با هم می پختند و همه باید با هم می خوردند و همه باید با هم... به نظرش این طوری جلو هر اتفاقی گرفته می شد. جوانشیر از بالای تارمه درختی اش خوب بلد بود جلو هر اتفاقی را بگیرد. از آن بلندا مثال شیر جوانی بود با یالی از گل های طلایی ابریشم که همه جنبندگان را زیر نظر داشت. او همیشه می گفت طوری تربیتشان کرده ام که هیچ وقت به هم نمی پرنند. این حرف را طوری می زد انگار داشت درباره بچه هایش حرف می زد.

۱۰

معلوم نبود این سه پایه چه برکتی داشت که شکم چهار تا زن را سیر می کرد، به اضافه شکم یازده تا بچه. کلی مرغ و خروس هم بود. همین طور شش تا بز. دو تا سگ هم آن جا بودند، ولی تحت کفالت

جوانشیر نبودند. این طور وقت‌ها جوانشیر می‌رفت توی فکر و دست آخر زیر لب می‌گفت: «جل الخالق!»  
این طور وقت‌ها قلیان هم بیشتر می‌چسبید.

۱۱

همیشه قرار بود توی زندگی جوانشیر اتفاقی بیفتد. ولی به دلایلی که نمی‌دانست، آن اتفاق نمی‌افتاد. تنها چیزی که گاه و بی‌گاه تو زندگی‌اش می‌افتاد سه پایه‌ای بود که همه‌جا همراهش بود. برای همین داستان زندگی‌اش هیچ چیز جالبی برای واگو کردن نداشت.

۱۲

جوانشیر برای تصویربردارها و فیلمبردارهای زیادی دستکاری کرده بود. حتی دستکاری آدم‌هایی که چند دهه از خودش کوچک‌تر بودند. آدم‌هایی که سال‌ها بعد از او سر کار آمده و از خود جوانشیر دستکاری یاد گرفته بودند، ولی بعد از دو سه سال دستکاری برای خودشان تصویربرداری شده بودند. اما جوانشیر هیچ‌وقت نه هیچ خطری تهدیدش می‌کرد نه هیچ پیشرفتی.

۱۳

توی اداره مدتی بود کلاغ‌ها می‌ریدند به آنتن فرستنده و خسارت زیادی وارد می‌کردند. راهشان را کوتاه کرده بودند و همان‌جا بالای دکل لانه ساخته بودند و دو قدم آن طرف‌ترش مستراح و انگاری کاری نداشتند جز ریدن به هیکل آنتن. مدتی بود ارسال و دریافت برنامه‌ها، حتی برنامه‌های فاخر، با مشکل مواجه شده بود.

دایره فنی جلسه اضطراری گذاشتند. قرار بر این شد با دایره معاونین جلسه بگذارند. بعد جلسه‌ای با رئیس کل گذاشتند. قرار بر این شد به فوریت در اتاق فکر طرح موضوع شود. نتیجه این شد که هرچه سریع‌تر جلو این حرکت ضدفرهنگی کلاغ‌ها گرفته شود. روش کار هم



این شد که یک نفر ماه به ماه از دکل بالا برود و مشکل را حل کند. روز موعود فرارسید. اما کسی حاضر نشد این کار را بکند. انگار هیچ‌کس دلش برای فرهنگ نمی‌سوخت. همان روز دوباره اتاق فکر متشکل از مدیران و معاونان و چند آدم کاربلد و کاردرست دیگر تشکیل شد و وارد شور شدند.

نتیجه این شد که نظر به سوابق ارزشمند جوانشیر و مهارت ستودنی ایشان در فتح ارتفاعات وی را با یک تکه چوب بلند بالای دکل بفرستند تا لانه کلاغ‌ها را خراب کند. جوانشیر مأموریتش را به نحو احسن انجام داد و با موفقیت به زمین بازگشت. از آن روز به بعد مقرر شد بابت بی‌خانمان کردن کلاغ‌ها ماهیانه مبلغی بدون کسر مالیات برای جوانشیر واریز کنند.

#### ۱۴

مشکل از وقتی شروع شد که کلاغ‌ها کم‌کم با جوانشیر آشنا شدند و البته او را دشمن خود دانستند. اوایل فقط وقتی که جوانشیر بالای دکل آفتابی می‌شد کلاغ‌ها به او حمله می‌کردند. ولی بعدها کلاغ‌ها برای محکم‌کاری هر وقت که او را می‌دیدند، حسابش را می‌رسیدند. یعنی روزی دست‌کم دو بار: یک بار موقع آمدن، یک بار موقع رفتن. دشمنی به جایی رسید که کلاغ‌ها او را تا گاراژ مینی‌بوس‌ها بدرقه می‌کردند. انگار می‌خواستند او را از شهر بتاراندند. طوری شده بود که توی گاراژ آبرو برای جوانشیر نمانده بود. راننده‌ها، که به شکاف در پیکان هم می‌خندند، هر روز ظهر منتظر رسیدن جوانشیر و کلاغ‌هایش بودند. منظره آمدن یک مرد با دسته سیاهی پرنده بالای سرش منظره‌ای نبود که هر کسی دیده باشد. کم‌کم این موضوع پایه خنده‌ای شد برای همکاران جوانشیر. خیلی‌ها که باور نمی‌کردند آخر وقت می‌آمدند و منتظر رفتن او می‌نشستند.

جوانشیر چند پک چاق به قلیانش زد.

۱۵

ماجرای که به گوش روستا رسید، یکی از زن‌های جوان روستا، که تازه شوهرش را توی چاه دوتا از دست داده بود، کلاهی بافت و برای جوانشیر آورد. وقتی دم در خانه آمد، جوانشیر گفت: «لیلا، کیه دم در؟ تعارف کن بیاد تو.» لیلا هم در را باز کرد و مادینه آمد تو. جوانشیر وقتی کلاه را دید، چشم‌هایش را بست و لبخندی زد. سرش را جلو آورد تا مادینه خودش کلاه را سر او بگذارد. کلاه تنگی بود، مثل کلاهی که مدتی کسی سرش نگذاشته باشد، ولی خیلی زود کیپ کله او شد. ناگهان جوانشیر گفت: «نمی‌خوای دوباره شوهر کنی؟» مادینه خندید و چیزی نگفت. جوانشیر، همان‌طور که سرش را تکیه داده بود به ستون تارمه و چشم‌هایش را بسته بود، باز هم لبخندی زد. بعد جوانشیر از او پرسید: «راستی اسمت چی بود؟» مادینه هم با یک خروار کم‌رویی گفت: «لیلا.»

۱۶

خیلی زود معلوم شد که از کلاه کاری ساخته نیست. کم‌کم کار به جایی رسید که جوانشیر قیافه خودش را عوض کرد و به اداره آمد. همکارانش او را نشناختند. حتی نگهبان ورودی به او گیر داد. ولی کلاغ‌ها باز هم او را شناختند و باز هم به او حمله کردند. انگار که آشنای دوری را می‌شناختند.

جوانشیر با غیظ پک دیگری به قلیانش زد.

۱۷

همیشه قرار بود توی زندگی جوانشیر اتفاقی بیفتد. ولی به دلایلی که نمی‌دانست، آن اتفاق نمی‌افتاد. تنها چیزی که گاه و بی‌گاه تو زندگی‌اش می‌افتاد سه‌پایه‌ای بود که همه‌جا همراهش بود و گاهی از دستش می‌افتاد. برای همین داستان زندگی‌اش هیچ چیز جالبی برای مرقوم کردن نداشت.

وضع اسفناک جوانشیر باعث شد که باز هم جلسات سریالی تشکیل شود. بالاخره قرار بر این شد به‌فوریت در اتاق فکر طرح موضوع شود. نتیجه این شد که هرچه سریع‌تر جلو این حرکت ضدانسانی گرفته شود. بنابراین با مرکز مکاتبه کردند و زودتر از موعد او را بازنشسته کردند. هرچند گرفتن حکم بازنشستگی به این راحتی‌ها نبود. بازنشستگی او چیزی بود در حد ازکارافتادگی. بعد از این‌که حکم او را گرفتند، راضی کردن جوانشیر به این راحتی‌ها نبود. او آدمی بود عاشق خدمت. و خدمت به آنتن با خدمت به خلق برای او تفاوتی نداشت. حتی اگر کلاغ‌ها از خر شیطان پیاده می‌شدند، جوانشیر نمی‌شد. برای او توضیح دادند که هر آن ممکن است اتفاق ناگواری بیفتد و همهٔ رسانه در مقابل افکار عمومی قرار بگیرد. او باید هرچه زودتر از خیر خدمت صادقانه‌اش به آنتن بگذرد، حتی اگر کیفیت برنامه‌ها اندکی افت کند.

به این ترتیب بعد از آن بیست و نه سال بازنشست شد.

جوانشیر می‌دانست آخر می‌میرد و آن اتفاق نمی‌افتد. حتی هیچ‌کس هیچ‌چیز درباره‌اش نمی‌گوید یا هیچ‌چیز درباره‌اش نمی‌نویسد.

جوانشیر مستأصل پکی به قلبانش زد. اما قلبان دیگر دودی نبود. حالا که آن ورزا داشت دل خُرد او را زیر سُمش سوراخ می‌کرد، قلبان دیگر دودی نبود.

حالا که به آخر ماجرا رسیده بود و بیش از همیشه به دود غم نیاز داشت، قلبان دیگر دودی نبود.

جوانشیر، همان‌طور که به ستون تارمه تکیه داده بود و در افکار دور و درازش فرو رفته بود، ناگاه احساس کرد پشت پلک‌هایش سیاه شد. انگار سایه‌ای روی او افتاد. اما یادش نیامد ابری در آسمان دیده باشد. فکر کرد شاید سایه‌ی لیلای دیگری بر سرش افتاده. چشم‌ها را باز کرد تا بختش را امتحان کند. از آنچه دید قلبش ایستاد. اولین بار سایه‌های سیاه مرگ را دید، سایه‌هایی که بال‌بال می‌زدند و او را دشمن می‌شناختند.

کلاغ‌ها بر صحن حیاط خیمه زده بودند. صدای بال‌بالشان از هر صدایی بالاتر بود.

درها و نیمدرها باز شدند و لعبتکان جوانشیر از پستو و پسله حرم سرک کشیدند.

ناگهان انگار فرمانی از غیب آمد. فوجی از کلاغ مثل بارانی از سنگ بر سر او فرود آمد. انگار او را سنگسار کردند.

درها و نیمدرها به هم خوردند و جاغ‌ها و جیغ‌ها بلند شدند. بارشی از برگ‌های شانه‌ای و گل‌های پرپر ابریشم بر حیاط باریدن گرفت. گویی رشته‌یال‌های شیرجوانی بود که ریش‌ریش می‌شد و بر زمین می‌ریخت. بر تارمه درختی غائله‌ای بود که سر باز ایستادن نداشت. تنها جای چند همکار خندان خالی بود که مضحکه را تکمیل کنند. هیچ‌کس نبود که به داد جوانشیر برسد. حتی از دست تمام لیلای روستا هم کاری ساخته نبود تا پایی پیش بگذارند یا دستی بجنبانند یا زبانی شیرین کنند و جوانشیر را مست مست کنند، چنان‌که سرش را آسوده به ستون تارمه تکیه زند و چشم‌ها را ببندد و لبخندی بزند و آماده شود تا در یک حمله برق‌آسا کار لیلای دیگری را تمام کند. اتفاقی داشت می‌افتاد، اما نه یک اتفاق ساده. اتفاقی داشت می‌افتاد، اما نه آن اتفاقی که جوانشیر می‌خواست. مضحکه‌ای بود. مضحکه‌ای که در ادوار روستا نظیر

نداشت. دانشمندان روستا بی شک روزی آن را روایت می‌کردند و برای جوانشیر آبرویی نمی‌گذاشتند.

۲۲

بالاخره آنچه نباید بیفتد افتاد.

جوانشیر از درخت افتاد.

مرگش اتفاق افتاد.

۲۳

همیشه قرار بود توی زندگی جوانشیر اتفاقی بیفتد، ولی به دلایلی که نمی‌دانست، آن اتفاق نمی‌افتاد. حتی دیگر چیزی نبود که بیفتد. برای همین داستان زندگی‌اش اصلاً و ابداً چیز جالبی برای نوشتن نداشت.

آبان ۸۹

بازنویسی بهمن ۸۹



## نقطه

---

آیا با عجله بزرگ شد.

در یک چشم به هم زدن پا درآورد و خیلی زود زبان باز کرد. به همان سرعت پستانکش را پرت کرد و آدامس به نیش کشید. در همان زمان که هم سن و سالانش دیوار خط خطی می کردند، آیا یک دفترچه یادداشت جلد چرمی داشت. خیلی زود خطش را خوش کرد و همزمان به بچه ها کمک می کرد که چطور روی خط بنویسند. قبل از مدرسه دست کم حساب کردن را بلد بود و چند دور از روی درس های کلاس اولش نوشته بود. چیزی نگذشت که آیا به مدرسه رفت. همراه با پس دادن درس های تکراری، موسیقی فراگرفت. مدرسه برای او حکم تفریح را داشت. در زمان غیبت معلم، جانشین او در کلاس بود. باید با بچه ها کار می کرد. اما فهمید که مخ بعضی ها ابداً برای یاد گرفتن ساخته نشده. برای همین کسل می شد و گاهی از رفتن به مدرسه پشیمان. حُسن بزرگ مدرسه برای او روبه رو شدن با آدم های جورواجور بود و به قولی قلمبه بالا بردن مهارت های رفتاری و ارتباطی. او دبستان را در چهار سال تمام کرد. آدم عاقلی شده بود، اما با تمام عاقلی هنوز نمی دانست چرا نباید تابستان درس خواند، یا چرا باید

برای هر کلاس یک سال وقت گذاشت. برخلاف همه این حرف‌ها، آیا بچه چندان درس خوانی نبود. معلم‌ها سر کلاس از چموشی و کره‌خربازی‌های او شاکی بودند و آخر ترم وقتی همه داشتند روی جزوه‌هایشان عرق غیرمأکول می‌ریختند، آیا غیبت می‌زد و فقط سر امتحان حاضر می‌شد.

پدر و مادر آیا واقف بودند که پسر با کمالات و با شخصیتی دارند، ولی با وجود این حاضر نبودند دست از بی‌شخصیتی بردارند و اختلافاتشان را کنار بگذارند. آیا مثل نعمتی بود که به دست آدم‌های بی‌کفایتی افتاده باشد. آیا آدم عجیبی بود. به جای این‌که این بحث و جدل‌ها انگیزه‌اش را کم کند، برعکس انگیزه‌اش را برای تجربه و پیشرفت بیشتر می‌کرد. چون حس می‌کرد همه با او بیگانه‌اند. چون حس می‌کرد شدیداً تنهاست. شاید به همین دلیل بود که توی تابستانی که دبستان را تمام کرد بلافاصله رفت و به جای انزوا دستفروشی پیشه کرد. گرچه در این کار موفق نبود، دست‌کم فهمید که پول درآوردن کار آسانی نیست. همین انگیزه‌اش را برای درس خواندن بیشتر کرد. باعث شد کلاس‌های بعدی را با پشتکار بیشتری بگذراند و وارد دبیرستان شود. عادت داشت عصرها برود بنشیند زیر درخت ابریشم درس بخواند. وقت‌هایی که باد می‌آمد کافی بود کتابش را فقط باز کند تا گل‌های ابریشم لای آن بریزد. گاهی مثل باران، گل می‌ریخت. به همین راحتی گل‌ها را به دام می‌انداخت. ذهنش هم به همین راحتی مطالب را به دام می‌انداخت.

متأسفانه در همین زمان پدر و مادر او بی‌شخصیتی را به اوج رساندند و از هم جدا شدند. آیا ضربه شرم‌آور سنگینی خورد. کسی باور نمی‌کرد که آیا مریض شود و از درس خواندن بماند و ارتباطش با دیگران قطع شود. با این‌که چیز زیادی از نواختن نمی‌دانست، دوباره سراغ سازش رفت که حالا ارزش دیگری پیدا کرده بود. و کمی بعد باز هم سراغ دستفروشی رفت. آیا حالا با پدرش زندگی می‌کرد و کیلومترها با مادرش



فاصله داشت. کار و شاید هم موسیقی حالش را رفته‌رفته بهتر کرد و باز هم سر از منجلاب مدرسه درآورد.

سال‌های دبیرستان با خرخوانی و خرکاری توأمان سپری شد. داشت آماده می‌شد که وارد دانشگاه شود که پدرش مُرد. به‌ناچار به شهر دیگری نقل مکان کرد تا با مادرش، اجاره خانه، تأمین معاش و ترس از استقلال زندگی کند. آیا حالا دیگر بزرگ‌تر از سنش می‌زد و در خیابان مثل آدم‌های هراسان راه می‌رفت. از طرفی مادرش در میان غصه مشکلات آیا و شادی رسیدن به آیا دست و پا می‌زد.

همین آدم ترسان با رتبه خوبی وارد دانشگاه شد و کمی مادرش را از آن برزخ غم و شادی نجات داد. دانشگاه راه جدیدی در زندگی آیا باز کرد. تصمیم گرفت تحصیلاتش را ادامه دهد. دوری از مادر و کار مداوم روحش را خسته کرده بود، اما با وجود این برای تحصیلات تکمیلی بورسیه شد، آن هم خارج از کشور. مادر وقتی این خبر را شنید فهمید که دیگر توی این دنیا کاری ندارد و فقط می‌تواند برای پیشرفت دیگران دست و پاگیر باشد. دو سال غربت مثل برق گذشت و مثل برق مادرش را از او گرفت. طوری که نزدیک بود سکان را هم دوباره از دست او بگیرد و او را باز هم دچار همان اختلالات قبلی کند. آیا حتی نتوانست در مراسم خاکسپاری مادرش حاضر شود. همین بعدها به عذابی برای روح حساس آیا بدل شد.

در همان دو سال برقی برای اولین بار جایی در سینه یا سرش سوزید و بچه‌ها به او گفتند عاشق هلی دختر مو مشکی بلغاری گرید بالا ساکن خوابگاه خیابان هال استریت شماره ۲۳۹ شده. چه شود! آیا نمی‌توانست از پس هلی بربیاید و این در روابطشان خیلی خیلی تأثیر گذاشت. از طرفی گسست از مادر روی روابط او با هر دختری سایه انداخته بود. محبت بی‌شائبه به یک دختر برای او احساس گناه ایجاد می‌کرد. آیا یک سال دیگر هم توی بلاد غربت دست به دست مالید، اما سرانجام تصمیم گرفت هلی را فراموش کند، برگردد و به مملکت خودش خدمت کند.

در همین حین، فامیل‌هایی که یک عمر او را فراموش کرده بودند به دیدنش آمدند و البته به همراه زن‌ها و دخترها و نقشه‌ها. آیا وقتی ارزش انسان را می‌دید بیش از پیش توی لاکش فرومی‌رفت و بیشتر و بیشتر از زن‌ها و دخترها فاصله می‌گرفت. دقیقاً چند ماهی می‌گذشت و او داشت مرتب به مهمان‌های شناس و ناشناس خدمت می‌کرد و عملاً خدمت به میهن را فراموش کرده بود. برای همین یک روز صبح زود بلند شد، چای دم کرد، صبحانه خورد، لباس پوشید، در خانه را بست و رفت دنبال خدمت. مهمان‌ها یکی یکی می‌آمدند و با در بسته روبه‌رو می‌شدند و به هم می‌گفتند ببینید چقدر گرفتار است، حتی شب‌ها هم نمی‌آید. ولی در واقع آیا داشت حتی تا دیروقت دنبال کار می‌گشت. حاصل تلاش‌های شبانه‌روزی آیا و دوستان فقط یک مشت شغل درجه چندم بود، مثل پیک موتوری، پیتزایی، پادویی و سه نقطه. حتی یک شغل جالب در استخراج پرورش ماهی پیدا کرد که نمی‌دانست درجه چندم است؛ باید با تفنگ بادی شلیک می‌کرد به قورباغه‌ها، چون قورباغه‌ها یکی از آفت‌های استخرهای پرورش ماهی بودند.

با هوش بالایش متوجه شد که کار پیدا نمی‌شود و با فوق‌لیسانسش فهمید که این مشکل خیلی هاست. این بود که رفت و در آزمون دکترا شرکت کرد. در دوره دکترا بود که برای دومین بار همان سوزش عود کرد و این بار دیگر خودش بود که فهمید عاشق مینو دختر موخرمایی ترک ساکن خوابگاه خواهران خیابان شهید ازغدی اتاق ۲۱۶ شده. مینو دختر زار زردنبویی بود شبیه خیار زرد که نیاز مبرم به ارتودنسی داشت. به اعتقاد بچه‌ها چیزی نداشت که باعث تپش قلب شود، ولی انصافاً پدر خوش‌تیپی داشت. همین پدر خوش‌تیپ سرخر شد و اولین مانع جدی شد بر سر راه پریدن آیا بر زین زناشویی. راضی کردن پدر مینو از نوشتن تز دکترا هم سخت‌تر بود. ولی بالاخره راضی شد. ولیکن وقتی راضی شد، تازه فهمیدند خود مینو راضی نیست. آیا هم عجب حکایتی داشت.

از آنجا که پشت ازدواج هر دختر و پسر ایرانی قسمت و مشیت هست، پشت این رابطه هم مشیت بود و بالاخره با کمک بی شائبه همین مشیت مینو هم راضی شد و ازدواج کردند، حتی خود مشیت توی عروسی شان رقصید. ازدواجی پایدار و آگاهانه و آسمانی، همانگونه که در روایات آمده. برکات ازدواج باریدن گرفت. بلافاصله کار خوبی نصیب آیا شد. دندان‌های مینو نظم و انضباطی گرفت. تز دکترای پدر مینو پاس شد. پدر مینو شد از آن عشقی دامادها، طوری که آیا کم‌کم از او ترسید. هیکل مینو رفته‌رفته مرمت شد، گوشتالو و بغلی، یک چیزی حدود ۶۳ کیلو و ۲۵۰ گرم. چه شود! شش ماه بعد مینو خانم از آن عق‌های معروفی زد که همواره در جایی نه‌چندان دور از دستشویی اتفاق می‌افتد و صاحب یکی از نادرترین ویارهای روی زمین شد، یعنی عاشق بوی شوهرش شد. از آنجا که این ویار منجر به اختلال پیکا نمی‌شد، جای هیچ نگرانی نبود. خیلی زود، زودتر از آنچه منتظرش بودند، آیا که تا دیروز بچه بود بابا شد. تازه آیا داشت از زندگی چیزی می‌فهمید. در یک کلام زندگی شان طوری روی غلتک افتاد که آدم می‌ترسید روزی زیر غلتک بیفتند.

اینک ادامه ماجرا...

یک صبح دل‌انگیز، که آیا برای ثبت قراردادی به پایتخت رفته بود، وقتی داشت با شتاب از پیاده‌رو می‌گذشت برگ چناری چرخ‌زنان از هوا سر رسید و مثل نقطه‌ای روی سینه‌اش نشست. آیا ناگهان با تمام قدرت ایستاد و از تمام حرکتهایی که مربوط به خودش بود دست کشید. سرخی برگ روی سفیدی پیراهنش انگار گل کرد و تصویری ابدی ساخت. آیا خودش به طرز عجیبی این تصویر را از دور دید. مدتی هاج و واج ایستاد. وقتی به خودش آمد، مانده بود با این تصویر و آن برگ چه کند. بالاخره برگ را با دقت و احترام در جیب کتش گذاشت و آرام آرام قدم برداشت. وقتی آیا دوباره راه افتاد دیگر با آن آیای قبلی تفاوت داشت.

چند قدم بعد زن جافتاده خوبرویی را دید که با زنبیلی در دست داشت از روبه‌رو می‌آمد. چند قدم بعد آجری از سر یک ساختمان نیمه‌ساز رها شد، افتاد روی توری ایمنی داربست و پرت شد کمی آن طرف‌تر، درست روی سوراخی که در توری درست شده بود و به پایین سقوط کرد. چند قدم مانده آیا به طرزی معجزه‌آسا خود را عقب کشید و آجر جلو پایش خرد شد. همان عقب کشیدن تنه‌ای شد به زن جافتاده که داشت زنبیل به دست از کنارش می‌گذشت. یک کیلو پیاز قرمز تبریزی و دو کیلو گوجه‌فرنگی آبدان از زنبیل زن به زمین ریخت. آیا غرق عرق شد. عرق‌ریزان شروع کرد به جمع کردن پیازها و گوجه‌هایی که قرار بود چند ساعت بعد دیزی خوشمزه‌ای بسازند. ناگهان چشمش افتاد به یکی از پیازها که داشت غلت رمانتیک می‌زد و از عرض خیابان دوازده‌متری رد می‌شد. آیا از این سو و مرد رهگذری که از آن سو می‌آمد درست با هم به پیاز رسیدند و بدون این‌که از حضور هم آگاه باشند خم شدند سمت پیاز و سرشان به هم کوبیده شد و هر دو نقش زمین شدند. آیا مثل فنر خودش را جمع کرد، اما دید ماشینی دارد با سرعت به آن رهگذر گیج ولوشده روی زمین نزدیک می‌شود. با قدرتی که تا به حال در خودش ندیده بود مرد مصدوم را مثل سنگی برداشت و به آن سمت خیابان پرتاب کرد. دیگر ماشین خیلی نزدیک شده بود. حالا نوبت خودش بود که باید پرتابش می‌کرد به آن سمت خیابان. اما همین موقع کفشش درآمد و پایش لیز خورد. زمان ناگهان با تمام قدرت ایستاد. آیا خودش را از دور دید. یادش آمد به گل‌های زرد و ریش‌ریش ابریشم که مثل باران بر سرش می‌ریخت و لای کتابش به دام می‌افتاد و عطرشان برای سال‌ها همان‌جا محبوس می‌شد. همین‌طور شد که ماشین سررسید و آیا را با خودش برداشت و مثل سنگی به گوشه‌ای پرت کرد. تا مردم به خودشان بچنبد، تا اورژانس سر برسد، تا پلیس بیاید، آیا همان‌جا وسط خیابان درجا تمام کرد.

پیرمردها مشغول نچ‌نچ شدند.  
پیرزن‌ها دستشان را با چادر گاز گرفتند.  
آمبولانس و برانکار از راه رسید، مرد مصدوم را از روی زمین جمع کرد و فوری به واحد فوریت‌های پزشکی برد.  
پلیس مشغول تحقیق از شهود شد و تندتند یادداشت برداشت.  
شهرداری سررسید و به علت پارگی توری ایمنی دستور پلمب ساختمان را داد.  
آتش‌نشانی بعد از این‌که آخرین دانه پیاز را به زنبیل زن برگرداند، پایان عملیات را اعلام کرد.  
راهنمایی و رانندگی کروکی زیبایی از حادثه ترسیم کرد.  
سازمان استاندارد، تا بررسی کامل ایمنی در ساخت و ساز پایتخت، کلیه عملیات‌های ساختمانی را به حالت تعلیق درآورد.  
میدان میوه و تره‌بار غرفه‌های فروش را ملزم به تهیه نایلون‌هایی با جنس مرغوب و دوام مطلوب کرد.  
پدافند غیرعامل سناریوی مانوری برای مقابله با یک پارگی فرضی را تدارک دید.  
استانداری در بحث حقوق شهروندی در همان دقایق اولیه اطلاعیه جامع و مانعی صادر کرد.  
رسانه‌های جمعی تلاش کردند تا تمام جوانب مسئله را پوشش دهند و گزارش تفصیلی کاملی از لحظه خروج زن جاافتاده از منزل تا برخورد مذکور تهیه کنند.  
پاکبان‌ها همه‌چیز حتی برگ چنار ابدی را جارو کردند و صحنه را به حالت اول برگرداندند.  
نقطه.

